

به نام او

سوگ

رضا کیوندی

۱

من نکشته‌ام. به رسول الله قسم. به جان آسیه و مریم. به گنجشک ابوعمیر من مهدوی را نکشته‌ام. آبی چایی چیزی ندارید؟ گلویم خشک شد، ترک خوردم از بی‌آبی. تمام چیز تنمان تحلیل رفت. چرا ناراحت می‌شوی جناب مفتش.

خب حالا سرگرد! ناراحتی ندارد، فرقی ندارد که. تلخ نفرمایید اوقات خود را سرکار. باشد حالا؛ باشد، همان سرگرد. سرگرد، من نکشته‌ام. به گیس دخترم من نکشته‌ام. خدا از مهدوی نگذرد که ولمان کرد تو این بلا. اصلاً همه چیز از همین گیس شروع شد. از همین دخترم مریم. مریم کیست؟ مریم دیگر. مگر نوشته‌های مهدوی را نخوانده‌اید؟ مریم، دخترم را می‌گویم. چشم قهوه‌ای، ۹ ساله، کمی کوتاه ولی تا دلتان بخواهد شیری....

یعنی چی نمی‌توانم گریه کنم! اشک ریختن حداقل کاری است که وقت سوگواری باید کرد. شما را چه شده؟! اینقدر قسی القلب؟!

باشد، باشد. می‌گویم. اصلش را می‌گویم. مهدوی خدایا مرز هم همیشه می‌گفت زود برو سر اصل مطلب و حوصله مخاطب را سر نبر.

خنک است... سپاسگزار هستم.

تلگرامی و دو سه کلمه‌ایش می‌شود اینکه من نکشته‌ام. این نویسنده نسبتاً محترم را من نکشته‌ام. بعضی وقت‌ها به فکرش می‌افتادم! اصلاً سر همین فکر و خیال‌ها و یکسره کردن ماجرا، مهدوی را راضی کردم که ببینمش. این دست شما چه می‌کند؟

بله مال من است. خودم می‌دانم چیست. اتفاقاً نویسنده سهل است، فیل هم از پا در می‌آورد. از طبیب عبادی ستاندم.

«ستاندم» دیگر. اصلاً گرفتم. هرچه شما بگویید. این هم باز جای تیشه مهدوی است که این قدر ما را لای کتاب‌های مختلف چرخانده و زمان و هوا و خانواده‌مان را عوض کرده که زبانمان هم گره‌پیچ شده. ولش، به تخم جفت چشم‌ها. سعی می‌کنم امروزی حرف بزنم.

پشت سر مرده حرف نیاوریم بهتر است، ولی خودش هم همین را می گفت. راست است، مخاطب اگر کلمات قلمبه بخواند، می رود بیهقی و طبری و دهخدا را باز می کند.

بله. یعنی نه، نه؛ عرض کردم عبادی، ابوزید حنین بن اسحاق عبادی بغدادی. طبیب حاذقی است که دور و بر متوکل می چرخد.

عجب، متوکل دیگر؛ از تخم و ترکه‌ی عباسیان. پسر معتصم. کتاب و زندگی اصلی‌ام توی دوره متوکل است حدوده‌های سال ۲۵۰ قمری. یعنی قبل از آن ماجرای گنجشک آنجا بودم.

ماجرای گنجشک دیگر!

ابوعمیر. قصه‌ی بچه‌ایست که...

باشد، چشم. باشد...

طبیب توی رودربایستی ماند و این متاع گران را داد. از هند آمده. به بهانه خلاص کردن اسبم که پایش شکسته بود و داشت زجر می کشید گرفتم. یعنی اولش واقعاً برای همان گرفتم. بعد به فکر آمد بیایم با مهدوی هم دو کلام اختلاط کنم.

حاشیه؟! اختیار دارید سرکار. حاشیه کجا بود. بااااا. می گویم: اصلش این است که ناکس مرا فرستاد توی کتابی دیگر. همین ماجرای گنجشک و این‌ها.

پیامبر را که قبول دارید.

نه دور از جان. الحمدالله که قبول دارید. از شیر پاک والده محترمتان است.

توهین چرا؟! توهینم کجا بود. شیر است دیگر...

بله، عرض می کردم. نه، «می گفتم» بهتر است. امروزی تر است.

عه‌عه‌عه نکنید سرگرد، سرتان درد می گیرد. از نظر شرعی هم مشکل دارد.

«بنال» از چه ساختی است؟! تا حالا نشنیده بودم.

بله، چشم. الان می نالم. این جرعه پایین برود، چشم....

ما را فرستاد نقش یک بچه را داشته باشیم. نقش ابوعمیر را. منی که این همه رزومه خوب داشتم. در بغداد پیش متوکل بروبیایی به هم رسانده بودم. زن و بچه و خدم و حشم. همه را ازمان گرفت و فرستادمان مدینه، جای این ابوعمیر. این که بهش ابوعمیر می گویند هم گولتان نزند. بچه بود واقعاً. ۸، ۹ سالی بیشتر نداشت. چه زجری کشیدم تا آنجا بزرگ شدم. همه چیز را می شد تحمل کرد، بالاخره قرار بود رسول الله را ببینم.

صلوات نمی فرستید؟!

نه. برای من نبوده که تشکر کنم. خودش جزا می‌دهد ان شاءالله.

باشد، باشد. ولی خب همین هم اصل ماجراست دیگر. همه چیز از همین گنجشک ابوعمیر شروع شد.

باشد، نمی‌گویم. همان ماجرای قتل را می‌نالیم.

مطئنید این روش کاربرد زبان از فعل «بنال» درست است؟

باشد. چرا ناراحت می‌شوید. خودتان نالیدید.

باشد. همان «می‌گویم». داشتم می‌گفتم؛ ماجرای ابوعمیر که تمام شد ما برگشتیم همان پیش خانواده. ولی کدام خانواده. از مریم فقط یک تکه گیس دستم را گرفته بود و آسیه هم که به کلی بخار شده بود. نیست شده بود از روی زمین. هر چه گشتم کسی نمی‌دانست. آن مرحوم مهدوی هم می‌گفت نمی‌دانم. داشت ادای این نویسنده‌های پست مدرن را در می‌آورد. تا اینکه از همین طبیب‌باشی شنیدم متوکل فهمیده پدر آسیه علوی بوده و مشکوک شده. آسیه هم مریم را برداشته و به بیابان زده.

من چطوری آمدم؟!

مفصل است بحثش، ولی چطوری ندارد. مهدوی نویسنده را راضی کردم. که فلانی من در مدینه بوده‌ام و صدر اسلام را می‌شناسم. حدیث و این‌ها شنیده‌ام و ازم کمک بگیر برای این کاری که داری می‌کنی. اصلاً شاید همین کار به کشتنش داده. قبلاً چندباری گفته بود ایمیل‌های ناجوری دریافت کرده...

بعد خامش کردم که برم گرداند اینجا. آخر مشکلی نداشت و قبلاً هم می‌آمدیم. خریدهای عروسی خودم و آسیه را از همان پاساژهای پایین‌تر تئاتر شهر گرفتیم. سمت فردوسی نه‌ها. آن‌ها جنس‌هایشان بنجل اند، بعد باید غصه بخورید که زود خراب می‌شوند. از سمت ولیعصر گرفتیم که دکان‌های خوبی دارد.

نمی‌خواستم مهدوی را بکشم. آدم صبوری هم هستم. یعنی خود مرحومش این مدلی نوشته بود که من صبور باشم ولی خب بعد از آن همه سختی و تلاش هنوز تا کمر توی مشکل و بدبختی بودم. از آن زندگی عاشقانه هم خبری نبود و روز به روز آدم‌های متوکل داشتند یک جای پاچه‌ام را می‌گرفتند.

باشد. ها!!؟! آخرش بگویم یا نه؟

مهم است چرا منصرف شدم؟!

من که گفتم. از اول هم نمی‌خواستم بکشمش. فقط می‌خواستم شیشه را نشانش بدهم که چشمش ازم بترسد و جور دیگری قلم بزند بلکم زندگیم بهتر شود.

کجا می‌روید؟! تمام شد؟ می‌توانم بروم؟!

این چیزهای آهنی را باز نکرده‌اید که؟!

ایشان دیگر کیست؟

آمده ماجرای ابوعمیر را یادداشت کند؟ مگر اینجا زن هم راه می دهند؟

۲

علیکم السلام.

سپاس می گزارم. داشتم هلاک می شدم. چه مزه خوبی دارد. اسمش چیست؟

شما هم اینجا کار می کنید؟!

دکتر؟ مگر امنیه هم دکتر دارد؟!

چه بگویم. همه را به همان کریمی گفتم. آخرش هم رفت صم بکم. حتی پشت سرش را نگاه نکرد ببیند چیزی می خواهم یا نه.

می خواهید ماجرای ابوعمیر را بگویم؟

این شد یک چیزی. اگر کمک می کند رها شوم، می گویم.

یادتان نرود قول داده اید! شما هم مثل آن کریمی بی هوا نروید!

باشد. اصلش را می گویم. اصل اصل ماجرا برای همان مدینه است. وقتی ابوعمیر شدم. ابوعمیر را که می شناسید! نه؟! باشد، قصه ی همان است دیگر.

مهدوی مرا از خانه و زن و بچه ام دور کرد و انداخت توی داستان این ابوعمیر. نه توی داستان. مرا جای خود ابوعمیر گذاشت. بهش ابوعمیر می گفتند ولی بچه بود. یعنی آن وقت ها رسم بود برای بچه ها هم کنیه و لقب و این ها بگذارند. ما را از همان سه چهار ماهگی بستند به ناف این خانواده. روند داستان کند بود و سختی هایی داشت مثل غم دوری از مریم و آسیه ولی خب می شد باهاشان کنار آمد. شما هم مثل خواهر من. از همه بدتر شیر خوردن بود. با چه رویی می توانستم شیر بخورم. چه از مادر ابوعمیر چه از دایه. خدا شاهد است فقط وقتی هایی که ترس جانم را داشتم لب بردم و شیر خوردم. سر همین هم می بینید این قدر ضعیفم. حتی وقتی به داستان خودم هم برگشتم دیگر آن مرد چهارشانه نشدم.

نخندید. عین حقیقت است...

به هر صورت گذشت و در نقش آن ابوعمیر بزرگتر شدیم. همان ۸ سال این ها را رد کرده بودیم که پای گنجشک به زندگی مان باز شد. ما هم که نه همدمی نه همزبانی، به اش وابسته شدیم. شده بود مونس و رفیق و شفیق همه دردهایمان.

خدا از این نویسنده نگذرد، همان بهتر که تلف شد. گذشت تا آن روز لعنتی. آخر خودتان که می‌دانید، داستان بدون گره اصلی و نقطه اوج به درد لای جرز هم نمی‌خورد. صبح خبری از جیک جیک نبود. تن گنجشک به کبودی می‌زد و شب کل گرمی‌اش در رفته بود. تنش عین یک تکه یخ می‌ماند.

مرده بود. دلم گرفت. واقعاً گرفت. بوی نان تازه و قربان صدقه‌هایی که مادرم یعنی مادر ابوعمیر می‌رفت هم فایده نداشت. دیگر مهم نبود که نویسنده کیست، من ابوعمیر نیستم یا همه‌اش داستان است. حال غذا خوردن هم نداشت. آسمان را خاک و خل ظهر گرفت ولی یک قطره آب هم روی زبانم نرفته بود. داشتم روز قبل را می‌گشتم ببینم چه اشتباهی کرده‌ام که گنجشکم مرده. سلام آنس آنقدر توی گوشم چرخید و چرخید که هر چه فکر به هم وصل کرده بوم را پاره کرد. سرسری جوابش را دادم. نان و خرما دستش را با گفتن «گرسنه نیستم» رد کردم و باز رفتم توی فکر. تن گنجشک هنوز سرد بود. گرما انگاری فقط می‌توانست تن زنده‌ها را به قُل خوردن بیاورد.

این قصه سند دارد ها! ماجرای ابوعمیر همین است. می‌توانید گوگل کنید.

بله. چشم، خودم می‌گویم.

آنس بعد چند دقیقه برگشت. لحظه‌ای ماند و بعد دستم را محکم گرفت و بلند کرد. داشت سمت در حیاط می‌برد که گفتم کجا؟ نگذاشت حرفم کامل شود، گفت: «تا حالا با من جای بد آمده‌ای؟!» خدایی جای بد باهاش نرفته بودم. همیشه با آنس خوش می‌گذشت. آدم کلی چیز می‌زد یاد می‌گرفت باهاش.

این سر و صدا شما را آزار نمی‌دهد؟ نمی‌شنوید؟ همین تق‌ها!

پیدایش کردم. از پایه‌ی این میز است. زیادی تکان تکان می‌خورد.

تقصیر شما؟!!

بله. ممنونم رعایت می‌کنید.

دور از جان.

با آنس بیرون رفتیم. چشمتان روز بد نبیند. یک خاک و خلی بود. خورشیدش هم که داشت تبغ می‌کشید. همان وقت که متوجهش نشدم. سر شب فهمیدم چه بر سر دست و پام آمده.

داشتیم سمت مسجد می‌رفتیم. همیشه برای مسجد و دیدن رسول‌الله لحظه‌شماری می‌کردم. ولی این بار خبری از شور نبود. حتی راه هم نمی‌رفتم. آنس دستم را محکم گرفته بود و مجبور بودم برای آنکه از جا کنده نشود، پا به پایش حرکت کنم. در جنوبی بسته بود. نفمیدیم چه شده یا چه چیزی جلوی ورودی را گرفته فقط صدای شیون به گوشمان می‌خورد و یکی داشت با صدای نخرانیده و بدون هیچ ابایی داد می‌زد. مجبور شدیم بچرخیم و سمت در شمالی برویم. خاک و خل کمتر که نشده بود هیچ، داشت مستقیم توی سر و صورتمان می‌خورد. هر طور بود رسیدیم. رفتیم داخل.

همه مثل گردالی نشسته بودند. سخت بود پیدا کردن حضرت. چشم چرخانیدیم؛ باز هم ندیدمشان. بعد اُنس نشست، من هم کنارش چسپیدم به زمین. تازه آن وقت بود که حضرت رسول را دیدم. سنت بود که جمعیان دایره‌ای باشد. داشتیم به این فکر می‌کردم که کدامشان بالای مجلس نشسته. کل دایره را سر چرخاندم، با اینکه همه داشتند حضرت را نگاه می‌کردند ولی معلوم نبود بالای مجلس کجاست.

البته الآن دیگر می‌دانم که خاصیت دایره است که بالا و پایین نداشته باشد و هدف رسول‌الله هم همین بوده.

ربطش؟! ای بابا. شما هم که مثل کریمی، بی‌حوصله‌اید.

در جنوبی که بسته بود را یادتان است؟

بعد چند لحظه که توانستم خودم را به بحث برسانم فهمیدم دارند درباره همانجا حرف می‌زنند و اینکه به مرد خبر مرگ زنش را داده‌اند و او هم غش کرده. داشتیم به این فکر می‌کردیم که خدا را شکر مادر و برادرم یعنی مادر و برادر ابوعمیر زنده‌اند. غم گنجشک از این‌هایی که داشتیم می‌شنیدم خیلی کمتر بود. توی خودم بودم که مجلس تمام شد. حضرت داشت سراغ چند نفری را می‌گرفت که نبودند. نفهمیدم سراغ که را گرفتند؛ حواسم باز پی گنجشک رفته بود. بعد باز احساس کردم دستم دارد از جا کنده می‌شود. رفته بودیم نزدیک‌تر.

بعد می‌دانید چه شد؟ یعنی چه نمی‌دانید؟ آخر، ماجرای تاریخی است!

رسول‌الله بهم تسلیت گفت. به من که نه به همان ابوعمیر. یعنی وقتی کسلی و بی‌حالی‌ام را دیدند و بعدش اُنس گفت گنجشکم مرده گفتند: «الله در این مصیبت، عزاداریت را نیکو گرداند.»

نمی‌دانید چقدر سخت است نگه داشتن گریه. داشتیم دانه‌دانه گیاه و شاخه‌های سقف را می‌شمردم تا همه چیز از یادم برود ولی نشد. تهاش گریه‌ام گرفت، سرم را پایین گرفتم و اشک‌ها را ول کردم توی حال خودشان باشند.

یعنی چه همین؟!

بسیار خب. باشد. همه‌اش را می‌گویم.

گریه سبکم کرده بود. خورشید و خاک خل که جلوی صورتم را گرفت تازه فهمیده‌ام بیرون آمده‌ایم. از اُنس پرسیدم: «چرا خدا اول درد می‌دهد که بعد آن را نیکو گرداند؟» اُنس در راه کلی قصه و داستان سر هم کرد از عمار و سمیه و یاسر. بیشتر حرفش هم استقامت بود. از شعب عموی پیامبر هم حرف‌های زیادی زد که یادمانده. وقتی رسیدیم، کمکم کرد و با هم گنجشک را دفن کردیم. داشتیم خاک‌ها را می‌ریختیم که گفت پیامبر منظورش این بوده صبر را نیکو ببینی. گفتم: «صبر؟! یعنی تحمل کنم هر چه بر سرم آمده؟» سرش را خاراند و دستی به شکمش کشید. او هم گرسنه شده بود. شاید هم جوابی نداشت که بدهد. گفت بعداً بهت می‌گویم. تازه حالا داشتیم بوی نان تازه را می‌شنیدم.

نه. این چه حرفی است.

نه که بی‌وفا شده باشم. نه که از یادم رفته باشد، نه، داشتم ادامه می‌دادم. شب خوابم نبرد. عزاداریم نیکو شده بود یا نه؟ آدم از کجا باید بفهمد عزاداریش نیکو شده؟ یاد مریم و آسیه هم افتادم. باز گریه‌ام گرفت. اشکی نمانده بود که. قطره‌قطره‌ای هم اگر بود کل کاسه چشمم را می‌سوزاند و بعد روی گونه‌ام می‌ریخت. توی خواب و بیداری به خودم قول دادم صبح که شد علی الطلوع بروم و چطوری نیکو گرداندن را بپرسم. انس امان نداد. آمد و گفت جوابت را آورده‌ام.

داشتم فکر می‌کردم جواب کدام سوال که گفت: «حضرت رسول می‌فرمایند که صبر بر سه قسمت است: صبر در مصیبت و صبر بر طاعت و صبر از گناه.»

یاد خود افتادم؛ خود خودم. همین که اینجا می‌نه ابوعمیر. به مصیبت و گناه فکر کردم. مردن گنجشک و دوری از خانواده مصیبت بود. گناه هم لابد می‌شد خدمت کردن به متوکل. طاعت را ندانستم چه کنم. شاید همان نماز بود. شاید هم نماز و روزه.

بعدش انس گفت حضرت داشتند توی مسجد همین‌ها را می‌گفتند دیگر و اگر خودت غمباد نکرده بودی می‌توانستی بشنوی. بعد خودش گفت اینطوری فهمیده که نیکو شدن یعنی اینکه از غم و صبر، سربلند بیرون بیاییم.

ماجرا بدتر شده بود. یعنی چه سربلند شویم. منظورش همان اطاعت و عبادت و این‌ها بود؟! ولی نپرسیدم. یعنی نتوانستم؛ خوابم برده بود. بیدار هم که شدم چشم‌هایم به سرخی می‌زد و رگه‌های سرخ بیشتر از سفیدی‌ها بودند. مادرم، یعنی مادر ابوعمیر که این طوری می‌گفت. انس هم رفته بود سر زمین و مجبور بودم تا ظهر صبر کنم که برگردد.

همین فکرها را داشتم توی ذهنم از هم سوا می‌کردم که جناب نویسنده فیلس یاد هندوستان کرد و ما را باز انداخت توی کتاب متوکل. اولش بهت‌زده بودم ولی بعد کل تنم داشت از شوق مریم و آسیه آتش می‌گرفت. بقیه‌اش را دیگر می‌دانید.

نمی‌دانید؟!

از سرگرد پرسید...

حالا می‌توانم بروم؟ سرتان را تکان ندهید. زبان که دارید. حیف بر و رو نیست لالمانی می‌گیرید؟

کجا؟! شما دیگر کجا؟

من که همه را گفتم. از اول تا آخر ابوعمیر و گنجشک را گفتم. خسته‌شدم روی این صندلی. لااقل اتاق را رنگ شادی بزنید. همه‌اش قهوه‌ای خاکستری است.

کی می‌آید؟ حاتمی؟! ایشان دیگر کیست؟

جدی؟ کی گرفتیدشان؟!

ببخشید من زیاد حرف می‌زنم. گفتید اسمتان چیست؟

آقای حاتمی!

هااا. همان حاتمی که خانم دکتر گفت؛ من در خدمتتان هستم. از همان وقتی که مرا اشتباهی گرفتید می‌دانستم آزاد می‌شوم.

آن سرگرد کریمی کجاست؟ او هم می‌داند؟

من کی آزاد می‌شوم.

چرا سر تکان می‌دهید آقای حاتمی؟!

باشد، باشد. تُو صدایتان زیادی بالاست.

چشم. بفرمایید. در خدمتتان هستم.

نه... من چهره‌شان را ندیدم. قایم شده بودم. البته قایم هم نمی‌شدم، نمی‌توانستم قیافه‌شان را ببینم. از این چیزهای سیاه روی سرشان کشیده بودند.

بله. هیکلی بودند.

وقتی می‌رفتند، از پشت سر یکی دوتاشان را دیدم؛ این هوا پهن بودند.

نه. اتفاق خاصی رخ نداد. آمدند تو. کمی عربی داد زدند و آخر سر هم مهدوی را خفه کردند.

نه. با طناب نبود. نمی‌دانم چه بود.

مهدوی حتی آن نفس‌های آخر هم حاضر نبود کاری که آن‌ها می‌خواستند را بکند.

اینش را دیگر دقیق نمی‌دانم ولی از چیزهایی که گفتند و فهمیدم، برداشتم این بود که می‌خواهند داستان‌های فعلی‌اش را بسوزاند و چیزهایی که آن‌ها می‌خواهند را بنویسد. باز خدا رحمتش کند، اگر قبول می‌کرد همه‌مان می‌سوختیم، دود می‌شدیم.

من؟! فکر می‌کنید همه این‌ها چقدر طول کشید؟

حدس بزنید. ضرری که ندارد.

باشد، چشم. خودم می‌گویم؛ داخل آمدن و بیرون رفتنشان به یک دقیقه هم نکشید. چطور می‌توانستم کمکش کنم؟ نمی‌شد. نمی‌توانستم.

با این تن ضعیف نمی توانستم. البته همیشه همین نبودم، بعد از ماجرای ابوعمیر این طوری شدم. نمی توانستم کمکش کنم. به نظرتان می شد؟!

نروید بیرون. چرا همه تان عین یکباره ول می کنید می روید؟

کریمی دیگر چرا؟!

او را چرا صدا می زنید؟!

۴

یعنی چه چرا نکشتی اش؟

باید می کشتم؟!

بعد خودتان دارم نمی زدید؟

بین کریمی جان. دارم می زدید. خوب می دانم اگر می کشتمش، دارم می زدید.

تازه! اگر او می مرد، چطور می توانستم به کتاب خودم برگردم؟ خب حرف بزنید. چرا این قدر ساکتید. حالا که این طور شد من هم حرفی نمی زنم...

اصلاً من کی آزاد می شوم؟ حالا که مهدوی مرده تکلیف من چیست؟

نویسنده ای ندارید مرا برگرداند توی کتاب خودم؟

دیوانه شدم در این اتاق تاریک و سرد و خاکستری. انگاری دیوانه گرفته اید.

تا نگوئید من کی آزاد می شوم، هیچ حرفی نمی زنم.

چه ربطی به دکتر موسوی دارد؟

یعنی ایشان تایید کنند، من آزاد می شوم. جدی؟!

هر چه سوال داشته باشند. همه شان را جواب می دهم.

شما این یکی را دیگر نپرسید.

کمی شخصی است. نمی خواهم در موردش حرفی بزنم که بعد دردسرم بیشتر شود.

باشد، باشد، چرا باز سرتان را توی میز می کوبید. طبیب می گفت آسیب به سر احتمال دیوانگی را زیاد می کند. حتی یک بدبختی به این دیوانگی دچار شده بود؛ متوکل دستور داد گردنش را زدند. دیوانه ی بدبخت! فکر می کرد می تواند همه ی غم های خلیفه را از یادش ببرد. خودش شد غم جدید خلیفه.

باشد، چشم.

آن روز که آمدم. واقعاً واقعاً که نمی‌خواستم نویسنده را بکشم. من آدم با دین و ایمانی هستم. جدای از همه این‌ها هم نمی‌توانستم. برای برگشتن به کمکش نیاز داشتم. می‌خواستم به یاد قدیم‌ها کمی حرف بزنیم بعد هم راضی‌کنم مریم و آسیه را بهم برگرداند یا مرا پیششان ببرد. حالا این وسط سم را هم آوردم که تهدیدش کنم خودم را می‌کشم. وقتی رسیدم داشت کتاب می‌خواند. عینک مطالعه را گذاشته بود روی چشم، مرا که دید بلند شد، بغلم کرد و بعد هم کتاب و عینکش را همانجا گذاشت. رفت که چای دم کند. وقت دم کردن چای چیزی بهتر از ابوعمیر پیدا نکردم که سر حرف را باز کند. از همان گفته رسول‌الله شروع کردم: «صبر در مصیبت و صبر بر طاعت و صبر از گناه.»

یعنی چی طفره نروم؟

اصلاً طفره کجاست که من بروم یا نروم؟ باز شماها تقسیمات کشوری را دست‌مالی کرده‌اید و شهر جدید ساخته‌اید؟ آهان. نه. خب این‌ها همان چیزی است که خواسته بودید. طفره رفتن نیست. مثل همان ماجرای گنجشک است. داشتم می‌گفتم. صبر بر مصیبت را که می‌دانستم. این آخر کاری کمی به سرم زده بود ولی خدایی در آن کم نگذاشته بودم. در دو تای دیگر هم کم و بیش مبادی آداب بودم. ازش پرسیدم چرا داستان ابوعمیر را همانجا ول کرد. همان جایی که تازه من داشتم تصمیم‌های مهمی برای آینده‌ام، یعنی آینده ابوعمیر، می‌گرفتم. چیزی نگفت. عوضش چایی را گذاشت و برگشت سر خواندن. از حضرت رسول چند حدیث خواند همه درباره مهربانی. از بازی با بچه‌ها و اهمیت دادنشان به چیزهای کوچک. بعد هم گفت همه این‌ها را در یک مجموعه داستان آورده و با فتح مکه و ماجرای عفو عمومی ترکیبشان کرده است. یک مجموعه که اسمش را هم مهربانی گذاشته بود.

مهدوی گفت مجموعه را تازگی‌ها تمام کرده، چند جایی فرستاده بررسی کرده‌اند و حالا هم می‌خواهد بفرستد برای انتشار. گفت «ابوعمیر» هم آخرین داستان بوده و چون عجله داشته مرا، یعنی بچگی‌هایم را در نقش ابوعمیر استفاده کرده. فکرش باز حال و هوای آن گریه‌ها برای گنجشک را یادم آورد. حال مریم و آسیه را و همه‌ی چیزهایی که از ابوعمیر بودن می‌توانستم بفهمم. آن مهربانی و آن دعوت به صبر. بعد پرسیدم رسول‌الله بر مصیبت دعوت به صبر کرد یا بر طاعت یا بر گناه.

شروع کرد درباره مصیبت حرف بزند که مصیبت فلان است و ما را رشد می‌دهد. و خیلی‌هایشان نتیجه اعمال خودمان هستند. بعد چهره مرا که دید که آشکارا می‌خواستم بهش بپریم. گفت برخی‌ها هم برای رشدمان هستند. می‌گفت: «سوگ ریشه‌های مسخره‌ای که در دنیا دوانده‌ایم را می‌برد. ما را برای ترک دنیا آماده می‌کند. دل‌کندن سخت است. سوگ‌های بزرگ و کوچک یعنی همان دل‌کندن‌های بزرگ و کوچک. دل‌کندن‌های کوچک روی هم تلنبار می‌شوند و ما را برای دل‌کندن از دنیا آماده می‌کنند.» کتری که سوت کشید رشته کلامش را برید. رفت چای بیاورد. من همانجا شیشه سم را از جیب درآوردم و گم و گورش کردم.

چرا؟!

خب دیدم راست می‌گوید. سوگ، آدم را عوض می‌کند. اولش مثل یک چاه است که عمقش ته ندارد و آدم سوگواری را داخل خودش می‌کشانند. ولی وقت بیرون آمدن، وقت پشت سر گذاشتنش آدم را عوض می‌کند. گنجشک که برای من این طوری بود.

می‌توانستم بهش حق بدهم چرا این کار را کرده و در داستانش آورده ولی هنوز نمی‌توانستم بفهمم چرا اینقدر عجله داشته. خبری از بیسکویت و شکلات نبود. نگاهم مشخص می‌کرد انتظار پذیرایی بهتری را داشته‌ام. خودش حرف توی حرف آورد که چند روز گذشته را مشغول نوشتن همان مجموعه بوده و وقت برای کارهای دیگر نداشته. گفت چند وقتی است ایمیل‌های تهدیدآمیز از گروه‌های تکفیری دریافت می‌کند و برای همین هم عجله داشته و مرا انداخته توی داستان گنجشک و ابوعمیر.

انگاری کارهای مهدوی با سلیقه و برداشت آن تکفیری‌ها از پیامبر همخوانی نداشت. خیالم راحت شده بود. تازه بعد گفت که حواسش به داستان من و متوکل هست و قرار است همین نزدیکی‌ها خبرهای خوبی از مریم و آسیه بشنوم.

دیگر داشتم بال در می‌آورد و دلم می‌خواست از ته دلم صدای شادی در بیارم. ولی صدای شادی را نمی‌شناختم. می‌خواستم بپرسم صدای شادی چگونه است که دیدم رفته سمت در. آنقدر ذهنم پر از شور شده بود که حتی صدای در را نشنیده بودم. حالا که فکرش را می‌کنم، واقعاً بد در می‌زدند. بقیه را هم قبلاً گفته‌ام. آن یکی‌تان می‌گفت دستگیر شده‌اند.

نگفته‌اند چرا این کار را کرده‌اند؟ چه کسانی بودند؟ همان تکفیری‌ها بودند؟

توانستید داستان‌های مهدوی را پیدا کنید؟!

یعنی چه؟ چرا نمی‌توانید بگویید؟

نکند هنوز هم به من شک دارید.

۵

بله، سرگرد کریمی گفتند که سوال دارید. من در خدمتتان هستم.

نه خانم دکتر احساس خاصی ندارم... چون نقشی در آن نداشتم. فقط کمی گیجم که می‌توانستم کمکش کنم یا نه و به خاطر همین هم کمی ته دلم احساس سنگینی می‌کنم. بعضی وقت‌ها هم توی گوشم صدای جیک‌جیک می‌شنوم ولی جای نگرانی ندارد. حتماً داستان زده شده‌ام.

خوابمان کجا بوده که بخواهد تغییر کند دکتر. توی این دخمه‌ی خاکستری و آهنی که نمی‌شود خوابید. خوراک هم که نه. خوراکمان چیست که بخواهد کم و زیاد بشود. آن از مهدوی که توی قصه‌هایش خیال می‌کردیم پول

غذا را از جیب می‌دهد، این از شماها که گوش شیطان کر انگار می‌خواهید از کیسه پدرتان خرج کنید و خلیفه پستتان نمی‌دهد.

والّا دکتر، چیز خاصی توی ذهنم نیست. فقط می‌خواهم زودتر به داستان خودم برگردم. آخر نویسنده قبل از مرگش گفت که خبرهای خوبی از مریم و آسیه در راه است.

دستتان درست دکتر. نکند فکر می‌کنید ما دیوانه یا خل و چلیم. نکند فکر می‌کنید توهم برم داشته و دارم واقعیت و خیال را برای کم کردن بار حادثه قاطی می‌کنیم.

بله، بله... همه‌اش همان طوری است که گفته‌ام. از صبح ده بار پرسیده‌اید همه‌تان.

نه. دارو کجا بود. من سیگار هم نمی‌کشم. جدی‌جدی فکر می‌کنید من روانی‌ام؟!

بله. مطمئنم خفه‌اش کردند.

خون؟! نه، خونی نبود. سیاه‌پوش‌ها آمدند. کمی حرف زدند. از خلافت اسلامی گفتند و بعد هم به جرم تحریف در شخصیت پیامبر خفه‌اش کردند. خونی در کار نبود.

غم؟! چنین احساسی ندارم.

نه. ولی اگر همین‌طور ادامه پیدا کند. به آن هم فکر می‌کنم. ببینم. حالا که نویسنده خودم مرده شما کسی را می‌شناسید مرا به زندگی‌ام برگرداند؟

گاهی صدای گنجشک مرده را توی گوشم می‌شنوم. به جز آن چیزی نیست. نه. صبر کنید. آن گوشه‌های ذهنم شاید صدای مریم هم باشد.

نه دکتر. چند بار بگویم خونی در کار نبود. خونی در کار نبود... بود؟!